

گِیاهخوار

نویسنده: هان کانگ

مترجم: شادی غفیری



سرشناسه	: هان، کانگ، ۱۹۷۰ - م/ Han, Kang
عنوان و نام پدیدآور	: گیاهخوار/نویسنده هان کانگ ؛ مترجم شادی غفیری.
مشخصات نشر	: تهران: انتشارات سیصد و شصت درجه، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۱۷۲ص
شابک	: 978-622-5558-46-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "The vegetarian"
شناسه افزوده	: به فارسی ترجمه شده است
رده بندی کنگره	: غفیری، شادی، ۱۳۷۹-، مترجم
رده بندی دیویی	: ۹۹۲/۷۵PL
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۹۵/۷۲۴
	: ۶۲۲۲۶۰۳



@360pub



360pub



www.360pub.ir



تهران ۵۸۷-۱۳۱۴۵



۰۲۱-۶۶۹۸۹۵۰۳

شناسنامه کتاب

گیاهخوار

ناشر: ۳۶۰ درجه

نویسنده: هان کانگ

مترجم: شادی غفیری

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپ و صحافی: گام اول

کلیه حقوق این اثر برای انتشارات محفوظ است.

تقلید، تکثیر، انتشار و ذخیره‌سازی تمام یا بخشی از این اثر به هر شکل (چاپی، الکترونیکی و...) و با هر هدف بدون مجوز از ناشر، غیرقانونی و قابل پیگرد است.

فصل ۱: گیاهخوار

قبل از اینکه همسرم گیاهخوار بشه، همیشه فکر می‌کردم توی همه چیز کاملاً معمولیه و هیچ چیز خاصی نداره. راستش اولین باری که دیدمش، اصلاً جذبش نشدم. قدش متوسط بود؛ موهاش نه بلند بود نه کوتاه؛ پوستش زرد و مریض‌گونه به نظر می‌اومد؛ گونه‌هاش یه‌خورده برجسته بود و حالت خجالتی و رنگ‌پریده‌اش همه چیز رو درباره‌اش بهم می‌گفت. وقتی اومد سر میزی که منتظرش بودم، کفش‌هاش نظرم رو جلب کرد – ساده‌ترین کفش‌های مشکی که می‌شد تصور کرد. راه رفتنش نه تند بود نه کند، نه با قدم‌های بلند و نه خیلی آهسته.

با اینکه هیچ چیز خاصی نداشت که بخواد منو جذب کنه، ولی هیچ ایراد خاصی هم به چشم نمی‌اومد و هیچ دلیلی برای ازدواج نکردن ما وجود نداشت. شخصیت منفعل این زن که نه طراوت خاصی توش می‌دیدم و نه جذابیت چشم‌گیری، دقیقاً به دلم می‌نشست. لازم نبود خودم رو روشنفکر نشون بدم تا بتونم دلش رو به دست بیارم، یا نگران باشم که من رو با مردهایی که توی کاتالوگ‌های مد پز می‌دن، مقایسه کنه و اگر یه وقت به یکی از قرارها دیر می‌رسیدم، عصبانی نمی‌شد. لازم

نبود به خاطر شکمی که از اواسط بیست سالگی شروع به بزرگ شدن کرد، پاها و بازوهای لاغری که با تمام تلاشم هنوز عضلانی نمی‌شد و عقده حقارتی که نسبت به بدنم داشتم نگران باشم.

من همیشه توی زندگی راه میانه رو انتخاب می‌کردم. توی مدرسه هم ترجیح می‌دادم سر بچه‌هایی که دو سه سال از خودم کوچک‌تر بودن داد بزنم و نقش رئیس رو بازی کنم، به جای اینکه بخوام با هم‌سن‌هام رقابت کنم. بعد از اون سعی کردم هم دانشگاهی‌هایی رو انتخاب کنم، که احتمال گرفتن بورسیه تحصیلی رو بالا ببرم. در آخر یه شغلی پیدا کردم که در ازای انجام کارهای مشخصی که بهم سپرده می‌شد، یه حقوق ماهیانه‌ی معمولی داشته باشم. اون شرکت کوچک بود و به مهارت‌های معمولی من بیشتر اهمیت می‌داد.

پس طبیعی بود که با یه زن کاملاً معمولی ازدواج کنم. چون زن‌هایی که خوشگل، باهوش، خیلی جذاب یا دخترای خانواده‌های پولدار بودن، فقط می‌تونستن نظم مرتب زندگی منو به هم بزنن.

همون‌طور که انتظار داشتم، همسرم یه خانوم کاملاً معمولی بود که همه کارهاشو بدون هیچ‌گونه بی‌نظمی انجام می‌داد. هر روز صبح ساعت شیش بیدار می‌شد تا برام برنج و سوپ و بعضی وقتا یه مقدار ماهی درست کنه. از دوران نوجوونی هم با انجام کارای پاره‌وقت به درآمد خانواده کمک می‌کرد. آخرش به عنوان دستیار مربی تو کالج گرافیک کامپیوتری که یه سال درس خونده بود، یه شغل پیدا کرد و برای یه انتشارات کمیک کار تایپ گفتاری رو از خونه انجام می‌داد.

اون زن خیلی کم‌حرف بود. خیلی کم پیش می‌اومد که چیزی ازم بخواد و هر چقدر هم که دیر می‌رسیدم خونه، هیچ وقت خودش رو درگیر نمی‌کرد که دعوا راه بندازه. حتی وقتی روزهای تعطیل‌مون یکی می‌شد، هیچ وقت به ذهنش نمی‌رسید که پیشنهاد بده بریم بیرون. من که بعد از ظهرها رو با کنترل تلویزیون تو دستم

می‌گذروندم، اون توی اتاق خودش رو حبس می‌کرد. بیشتر وقتا هم احتمالاً کتاب می‌خوند، چون تقریباً این تنها سرگرمیش بود. برای دلایلی که من نمی‌فهمیدم، خوندن چیزی بود که می‌تونست واقعاً خودش رو غرقش کنه. کتاب‌هایی که از نظر من اونقدر کسل‌کننده بودن که حتی نمی‌تونستم به خودم زحمت بدم یه نگاهی به جلدشون بندازم. فقط وقت غذا درب اتاقش رو باز می‌کرد و بی‌صدا می‌اومد که غذا رو آماده کنه. البته، این مدل زن و این سبک زندگی باعث می‌شد که روزهام خیلی هیجان‌انگیز نباشه. از طرف دیگه، اگه یکی از اون زن‌هایی داشتم که تلفنشون کل روز زنگ می‌خورد و با دوستا و همکاراشون در ارتباط بودن، یا هی غر می‌زدن و دعوای سنگین با شوهرشون راه می‌انداختن، وقتی بالاخره از پا می‌افتادن، واقعاً قدردان می‌شدم.

تنها چیزی که زنم رو از بقیه متمایز می‌کرد این بود که از لباس مخصوص بالاتنه خوشش نمی‌اومد. وقتی که جوون‌تر بودم توی یکی از ملاقات‌هامون، یه بار دستم رو روی پشتش گذاشتم و فهمیدم که زیر ژاکتش هیچی نداره، وقتی متوجه این موضوع شدم، یه جورایی هیجان‌زده شدم. برای اینکه بفهمم شاید داره چیزی رو بهم می‌فهمونه، یه دقیقه‌ای بهش با دید جدیدی نگاه کردم و رفتارش رو بررسی کردم. نتیجه بررسی‌هام این بود که نه، هیچ قصد خاصی نداشت. حالا اگه اینطور نبود، تنبلی بود یا بی‌تفاوتی محض؟ نمی‌تونستم بفهمم. انگار بدن خوش‌فرمی هم نداشت که دلیل این کارش رو توجیه کنه. راستش ترجیح می‌دادم یه لباس ضخیم بپوشه، که حداقل جلوی آشناها آبروم حفظ بشه.

حتی توی تابستون که بالاخره موفق شده بودم راضیش کنم برای مدتی این لباس رو بپوشد، به محض اینکه از خونه بیرون می‌رفت، سریع بازش می‌کرد. قلاب باز شده زیر لباس نازک و روشنش به وضوح پیدا بود، اما اصلاً براش مهم نبود. چند بار باهاش سر این موضوع حرف زدم و گفتم که به جای اون لباس تو این هوای

گرم، بهتره یه زیرپوش نازک بپوشه. اون هم همیشه جواب می‌داد که نمی‌تونه تحمل کنه و بهش فشار وارد می‌کنه، منی که هیچ‌وقت لباس زنونه نپوشیدم، نمی‌تونم بفهمم چقدر آزاردهنده‌ست. با این حال، وقتی می‌دیدم خیلی خانوم‌های دیگه بدون هیچ مشکلی این لباس رو می‌پوشن، کم‌کم به این حساسیت بیش از حدش مشکوک شدم.

به‌جز این موضوع، زندگی مشترکمون به خوبی پیش می‌رفت. داشتیم به پنجمین سالگرد ازدواجمون نزدیک می‌شدیم و چون از اول هم عاشق دیوانه‌وار نبودیم، تونسته بودیم از اون مرحله خستگی و کسالت که گاهی زندگی مشترک رو به یه چالش بزرگ تبدیل می‌کنه، دور بمونیم. تنها چیزی که گاهی ذهنمو درگیر می‌کرد، این بود که تصمیم گرفته بودیم تا زمانی که خونه خودمون رو نخریدیم بچه‌دار نشیم، که پاییز سال گذشته بالاخره این اتفاق افتاد. بعضی وقتا فکر می‌کردم آیا هیچ‌وقت صدای بچه‌ای که من رو "بابا" صدا می‌زنه می‌شنوم یا نه. تا اینکه یه روز صبح زود توی ماه فوریه، وقتی همسرم رو تو آشپزخونه با لباس خواب دیدم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم زندگی‌مون این‌جوری زیر و رو بشه.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

داشتم چراغ دستشویی رو روشن می‌کردم، که یهو مکث کردم. حدود ساعت چهار صبح بود و از تشنگی زیاد به خاطر نوشیدنی که شب قبل سر شام خورده بودم بیدار شده بودم، که همین باعث شده بود دیرتر از حالت عادی به هوش بیام.

«هی حواست کجاست؟! گفتم چی کار می‌کنی؟»

هوا به اندازه کافی سرد بود، اما دیدن همسرم حتی بیشتر از اون سرمای هوا، من رو به لرزه انداخت. خواب‌آلودگی ناشی از نوشیدنی خیلی سریع از بین رفت. بی‌حرکت جلوی یخچال وایستاده بود. صورتش توی تاریکی غرق شده بود و

نمی‌تونستم حالت چهره‌اش رو ببینم، اما هر حالت ممکنیه که تصور می‌کردم، همگی ترسناک بودن. موهای پرپشت و مشکی طبیعی‌اش به‌هم ریخته بود و یه پیراهن بلند سفید تا مچ پا، تنش بود.

معمولاً تو این شب‌های سرد سریع یه ژاکت می‌پوشید و دمپایی حمومش رو پیدا می‌کرد. چقدر ممکنه این‌جوری وایستاده باشه - پا برهنه، توی لباس نازک تابستونی، بدون هیچ حرکتی، انگار اصلاً متوجه سوالات پی‌درپی من نیست؟ صورتش از من برگردونده شده بود و اون قدر بی‌حرکت و غیرطبیعی وایستاده بود که انگار یه روح بود.

چی شده بود؟ اگه نمی‌تونست صدای من رو بشنوه، شاید داشته تو خواب راه می‌رفته.

به سمتش رفتم و گردنمو دراز کردم تا شاید بتونم چهره‌اشو ببینم.

«چرا اون‌جا وایسادی؟ چیزی شده؟»

وقتی دستمو روی شونه‌اش گذاشتم، از اینکه هیچ واکنشی نشون نداد تعجب کردم. هیچ شکی نداشتم که در حال حاضر کاملاً هوشیارم و همه چیز واقعاً داره اتفاق می‌افته؛ از وقتی که از اتاق نشیمن بیرون اومدم، پرسیدم که چیکار می‌کنه و به سمتش رفتم، تموم حواسم به همه چیز بود. اون بود که اون‌جا وایستاده بود و انگار تو دنیای خودش گم شده بود، کاملاً بی‌توجه. درست مثل دفعاتی که غرق تماشای سریال‌های شبانه می‌شد و متوجه نمی‌شد که من به خونه برگشتم. ولی توی تاریکی مطلق آشپزخونه، ساعت چهار صبح، چه چیزی می‌تونست این‌قدر توجه‌اش رو جلب کنه؟ نور کم درِ سفید یخچال؟

«هی!»

نیم‌رخ‌اش از دل تاریکی مشخص بود. چشاشو دیدم، درخشان بود و لب‌هاش که آرام می‌شدن.

«یه خواب دیدم.»

صداش خیلی واضح بود.

«خواب؟ چی داری می‌گی؟ می‌دونی ساعت چنده؟»

بدنشو به سمتم چرخوند و درست روبه‌روم قرار گرفت، بعد آرام از در وارد اتاق نشیمن شد. وقتی وارد اتاق شد، با بالا آوردن پاش با آرامش در رو بست. من تنها موندم، توی آشپزخونه تاریک ایستاده و بی‌توجه به رفتنش که از در محو شد، به جای خالیش خیره موندم.

چراغ حموم رو روشن کردم و داخل رفتم. چند روزی بود که سرما ادامه داشت و دما حدوداً روی منفی ۱۰ درجه سانتی‌گراد ثابت مونده بود. چند ساعت پیش دوش گرفته بودم و دمپایی پلاستیکی‌ام هنوز سرد و نم‌دار بود. تنهایی این فصل بی‌رحم کم‌کم داشت خودشو نشون می‌داد، از سوراخ سیاه هواکش بالای وان نفوذ می‌کرد و از کاشی‌های سفید دیوار بیرون می‌زد.

وقتی برگشتم به نشیمن، همسرم دراز کشیده بود، پاهاش رو جمع کرده بود توی سینه‌اش و سکوتی توی فضا بود که انگار تنهایی توی اتاق بودم. البته این فقط تصور من بود. اگه کاملاً بی‌حرکت می‌موندم، نفسم رو حبس می‌کردم و سعی می‌کردم گوش بدم، می‌تونستم صدای نفس‌کشیدنش رو بشنوم، ولی به نظر نمی‌رسید که مثل آدمی که خوابیده باشه، نفس بکشه. می‌تونستم دستم رو دراز کنم و پوست گرمش رو لمس کنم، ولی به دلایلی نمی‌تونستم بهش دست بزنم. حتی نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم.

صبح روز بعد، چند لحظه اولی که چشم‌هام رو باز کردم، وقتی که هنوز واقعیت مثل همیشه شفاف نشده بود، زیر پتو دراز کشیده بودم و بی‌خیال نور تیز آفتاب زمستونی که از پشت پرده سفید می‌تابید، به فکر فرو رفته بودم. توی همین حالت، یه نگاهی به ساعت دیواری انداختم و فوراً از جا پریدم، در رو باز کردم و با عجله از اتاق بیرون رفتم. همسرم جلوی یخچال ایستاده بود.

"دبونه شدی؟ چرا بیدارم نکردی؟ ساعت چنده...؟"

چیزی زیر پام له شد و حرفم رو قطع کرد. باورم نمی‌شد. اون توی آشپزخونه چمباتمه زده بود، هنوز لباس خوابش تنش بود و موهای آشفته و گره‌خورده‌اش توی صورت‌اش ریخته بود. کف آشپزخونه پر بود از کیسه‌های پلاستیکی و ظرف‌های در بسته، جوری که هیچ‌جایی برای وایستادن نبود. گوشت گاو برای شabo شabo، شکم‌خوک، دو تیکه از ماهیچه سیاه گاو، یه کیسه مهر و موم شده از ماهی مرکب، تیکه‌های مارماهی که مادر همسرمدتها پیش از روستا برامون فرستاده بود، ماهی خشکیده که با نخ زرد بسته شده بود، بسته‌های باز نشده از دامپلینگ یخ‌زده و کلی چیز دیگه که از اعماق یخچال بیرون کشیده بود. یه صدای خش‌خش می‌اومد؛ زخم داشت یکی یکی چیزها رو توی کیسه‌های زباله سیاه می‌ریخت. بالاخره از کوره در رفتم و فریاد زدم.

"داری چه غلطی می‌کنی؟"

اون همچنان داشت بسته‌های گوشت رو توی کیسه‌های زباله می‌ریخت، انگار اصلاً از حضور من خبر نداشت، درست مثل دیشب. گوشت گاو و خوک، تیکه‌های مرغ، حداقل دویست هزار وون مارماهی.

"عقلتو از دست دادی؟ واسه چی داری همه اینا رو می‌ریزی دور؟"

با عجله از بین کیسه‌ها رد شدم و مچ دستش رو گرفتم، سعی کردم کیسه‌ها رو از دستش بگیرم. از اینکه دیدم محکم داره ازم می‌کشه، شوکه شدم و برای لحظه‌ای تردید کردم، ولی خشمم بهم نیرو داد تا به تردیدم غلبه کنم. دست قرمزش رو مالید و با همون صدای عادی و آروم قبل گفت:

"یه خواب دیدم."

باز هم همون حرف‌ها. صورتش وقتی نگام می‌کرد کاملاً آروم بود. درست همون لحظه موبایل ام زنگ خورد.

"لغنتی!"

شروع کردم گشتن جیب‌های کت‌ام، که شب قبل روی مبل نشیمن انداخته بودم. بالاخره توی آخرین جیب داخلی، انگشت‌هام تونستن موبایلمو لمس کنن.

"ببخشید، یه مشکلی پیش اومده، یه مسئله خونادگی فوریه، بنابراین... واقعاً متأسفم. به زودی به اونجا می‌رم. نه، الان می‌خوام حرکت کنم. فقط... نه، نمی‌تونم ازتون بخوام این کار رو انجام بدین. لطفاً یه کم دیگه صبر کنین. واقعاً متأسفم. بله، الان نمی‌تونم حرف بزنم..."

موبایلم رو بستم و به طرف حموم حرکت کردم، جواری که عجله داشتم اصلاح کنم باعث شد که دو جا از صورتم رو بیرم.

"پیراهن سفیدم رو اتو نکردی؟"

هیچ جوابی نداد. کمی آب به صورتم پاشیدم و توی سبد لباس‌های چرک دنبال پیراهن دیروزی‌ام گشتم. خوشبختانه خیلی چروک نشده بود. توی تمام مدتی که داشتم آماده می‌شدم و کراواتم رو مثل شال دور گردنم می‌پیچیدم، جوراب‌هام رو می‌پوشیدم و دفترچه و کیف پولم رو جمع می‌کردم، زنم حتی یک بار هم از آشپزخونه سرک نکشید. توی این پنج سالی که ازدواج کرده بودیم، این اولین باری

بود که مجبور می‌شدم بدون اینکه وسایلم رو به دستم بده و بدرقه‌ام کنه، برم سر کار.

«دیوونه شدی! کاملاً عقلتو از دست دادی.»

کفش‌های تنگی که تازه خریده بودم و پام رو اذیت می‌کرد، با عجله پوشیدم، در رو با شدت باز کردم و از خونه خارج شدم. چک کردم که آسانسور تا طبقه آخر میاد یا نه، بعد سه طبقه پله رو دوتا یکی پایین رفتم. وقتی تونستم خودمو به قطار مترو برسونم، بالاخره فرصت پیدا کردم که به ظاهرم نگاهی بندازم. توی شیشه تیره واگن، خودمو دیدم؛ دستم رو توی موهام کشیدم، کراواتمو درست کردم و سعی کردم چین‌های پیراهنمو صاف کنم. هم‌زمان چهره آرام و غیرطبیعی همسرم و صدای محکم و غیرمنتظره‌اش تو ذهنم تداعی شد.

«یه خواب دیدم» این جمله رو دو بار گفته بود. وقتی که وارد تونل تاریکی شدیم، چهره‌اش از جلوی چشمم گذشت همون چهره بود ولی انگار غریبه، طوری که انگار برای اولین بار دارم می‌بینمش. با این حال، چون فقط سی دقیقه وقت داشتم که یه بهانه برای دیر رسیدنم به مشتری پیدا کنم و یه طرح اولیه برای جلسه امروز آماده کنم، دیگه فرصتی برای فکر کردن به رفتار عجیب و غریب‌تر از همیشه همسرم نداشتم. با خودم گفتم به هر نحوی که شده امروز باید زودتر از اداره بزنم بیرون (با اینکه از وقتی به این سمت جدید منتقل شدم حتی یه روز هم قبل از نیمه‌شب نتونستم برم خونه) و خودمو برای یه برخورد آماده کردم.

حس می‌کنم وسط یه جنگل تاریک گیر افتاده‌ام. هیچ‌کس هم کنارم نیست. برگ‌های تیز درخت‌ها و پاهای پاره‌پارهام رو حس می‌کنم. اینجا رو انگار یه‌جوری

به یاد میارم، ولی حالا به طرز عجیبی گم شده‌ام. ترسیده‌ام. خیلی هوا سرده. اون‌ور دره یخ‌زده، به ساختمون قرمز شبیه انبار می‌بینم. حصیر در ورودی مثل جنازه‌ای آویزون خودنمایی می‌کنه. حصیر رو می‌زنم کنار و میرم داخل. یه چوب بلند بامبو با تیکه‌های گوشت قرمز خون‌آلود آویزون، که هنوز خون ازشون می‌چکه. می‌خوام برم جلو، ولی گوشت، تمومی نداره، هیچ راه خروجی نیست. دهنم پر شده از خون، لباس‌هام آغشته به خون شده و به تنم چسبیده.

به یه طریقی راهی پیدا می‌کنم. می‌دوام، می‌دوام توی دره، بعد یه دفعه جنگل باز می‌شه. خونواده‌ها دارن پیک‌نیک می‌کنن، بچه‌های کوچیک این‌ور و اون‌ور میرن و بازی می‌کنن، اون‌بو، یه بوی خوشمزه. یه بوی تیز و زنده که به مشامم می‌خوره. صدای جویبار که شرشر می‌کنه، مردم دارن حصیر پهن می‌کنن که بشینن، کیمباب می‌خورن. کباب می‌پزن، صدای خنده و آواز خوشحالی‌شون میاد.

ولی ترس هنوز تو وجودمه. از لباسام هنوز خون می‌چکه. باید قایم شم، پشت درختا. دولا می‌شم، نباید کسی منو ببینه. دستام خونی. دهنم خونی. تو اون انبار، چی کار کرده بودم؟ اون گوشت خام قرمز رو تو دهنم چپونده بودم، حس می‌کردم داره لای لثه‌هام له می‌شه، سقف دهنم، پر از خون غلیظ و قرمز شده بود.

یه چیزی رو می‌جویدم که انگار واقعی بود، ولی نمی‌تونست واقعی باشه، امکان نداشت. چهره‌ام، نگاه توی چشمام و صورتم همون بود، ولی انگار هیچ‌وقت ندیده بودم. یا نه، اصلاً چهره من نبود، ولی خیلی آشنا بود... هیچی منطقی به نظر نمیاد. آشنا و در عین حال غریبه‌اس... اون حس زنده، عجیب و به طرز وحشتناکی آشنا.

روی میز ناهارخوری، همسرم چند برگ کاهو، خمیر سویا، سوپ ساده‌ی جلبک دریایی بدون گوشت یا صدف همیشه‌گی و مقداری کیمچی گذاشته بود.

"چی شده؟ یعنی به خاطر یه خواب مسخره، همه‌ی گوشت‌ها رو ریختی دور؟
این همه پول چی می‌شه؟"

از صندلی بلند شدم و فریزر رو باز کردم. تقریباً خالی بود؛ جز پودر میسو، پودر
لفل، فلفل یخ‌زده و یه بسته سیر خرد شده چیزی نبود.

"حداقل برام چند تا تخم‌مرغ نیمرو کن. امروز خیلی خسته‌ام. حتی ناهار درست
و حسابی هم نخوردم."

__ تخم‌مرغ‌ها رو هم ریختم دور.

__ چی؟

__ شیر رو هم گذاشتم کنار.

__ این باورکردنی نیست. یعنی می‌گی گوشت نخورم؟

__ نمی‌تونستم بذارم این چیزا تو یخچال بمونن. درست نبود.

چطور می‌تونست اینقدر خودخواه باشه؟ به چشمای پایین افتاده‌اش و حالت
بی‌تفاوتش نگاه کردم. باورم نمی‌شد که همچین جنبه‌ای هم از شخصیتش وجود
داشته باشه، اینکه بخواد سر خود هر کاری دلش می‌خواد بکنه. چه کسی فکر
می‌کرد که ممکنه اینقدر غیرمنطقی باشه؟

"پس یعنی از این به بعد تو این خونه خبری از گوشت نیست؟"

__ خب، تو که بیشتر فقط صبحونه تو خونه می‌خوری. فکر کنم برای ناهار و
شام معمولاً گوشت می‌خوری، پس برای یه وعده که نمی‌میری.

جوابش اینقدر حساب شده بود که انگار فکر می‌کرد تصمیم عجیب و غریب‌اش
کاملاً منطقی و درست بود.

"خب، پس کار من معلوم شد. حالا تو چی؟ داری می‌گی که از این به بعد هیچ‌وقت گوشت نمی‌خوری؟" سرش رو تکون داد.

"جدی؟ تا کی؟"

_ فکر کنم... برای همیشه.

هیچی برای گفتن نداشتم، هرچند می‌دونستم که انتخاب رژیم گیاهخواری دیگه اونقدرها هم عجیب نیست. مردم به دلایل مختلف گیاهخوار میشن؛ مثلاً برای تغییر ژنتیکی حساسیت‌هاشون، یا چون میگن برای محیط زیست بهتره که گوشت نخوریم. البته، راهب‌های بودایی که یه سری نذر دارن مجبور هستن توی کشتن موجودات زنده دخالت نکنن، ولی حتی دخترای جوون و تأثیرپذیر هم تا این حد پیش نمیرن. از نظر من، تنها دلایل منطقی برای تغییر رژیم غذایی، کم کردن وزن، بهبود یه سری مشکلات جسمی، گرفتار شدن به یه روح شیطانی یا اذیت شدن توی خواب به خاطر سوءهاضمه‌اس. تو هر حالت دیگه‌ای، اینکه یه زن برخلاف میل شوهرش کاری که دلش می‌خواد بکنه، فقط یه لجبازی خالص بود.

اگه می‌گفتی که همسرم همیشه از گوشت بدش می‌اومده، شاید می‌تونستم بفهمم، اما حقیقت این بود که دقیقاً برعکس بود از وقتی ازدواج کردیم، اون ثابت کرد که یه آشپز فوق‌العاده‌ست و همیشه منو با مهارتش توی آشپزی شگفت‌زده می‌کرد. با یه انبر توی یه دست و یه قیچی بزرگ توی دست دیگه‌اش، تیکه‌های دنده رو توی ماهیتابه داغ برمی‌گردوند و به اندازه لقمه می‌برید، حرکاتش ماهرانه و حساب‌شده بود. گوشت شکم سرخ‌شده و خوش‌عطرش رو با مزه‌دار کردن تو زنجبیل رنده‌شده و شیره نشاسته چسبناک درست می‌کرد. غذای مخصوصش هم برش‌های خیلی نازک گوشت گاو بود که با فلفل سیاه و روغن کنجد مزه‌دار می‌کرد و بعد به اندازه‌ای آرد برنج چسبناک می‌زد که انگار داره کیک برنجی درست می‌کنه، بعد توی آب‌جوش شابوشابو فرو می‌برد. بییمباپ درست می‌کرد با

جوونه‌های لوبیا، گوشت چرخ‌کرده و برنج از قبل خیس‌شده که توی روغن کنجد تفت می‌داد. به سوپ غلیظ مرغ و اردک هم درست می‌کرد که تیکه‌های بزرگ سیب‌زمینی داشت و یه آبگوشت تند پر از صدف‌های نرم که من می‌تونستم سه کاسه ازش بخورم.

ولی چیزی که الان جلوم بود، حتی به اسم غذا هم نمی‌خورد. صندلی‌اش رو به‌جوری عقب کشیده بود و با بی‌حوصلگی داشت سوپ جلبک دریایی رو می‌خورد، که معلوم بود مزه‌اش فقط آب خالیه و بس. یه لقمه برنج و خمیر سویا رو توی یه برگ کاهو گذاشت، لقمه رو پیچید و آروم آروم می‌جوید.

نمی‌تونستم درکش کنم. همون‌جا بود که فهمیدم واقعاً از کارای این زن سر در نمی‌ارم.

با بی‌توجهی پرسید:

«نمی‌خوای بخوری؟»

انگار داره با پسر بالغش حرف می‌زنه. من همون‌طور ساکت نشسته بودم، هیچ علاقه‌ای به این غذای بی‌مزه نداشتم و برای مدتی طولانی فقط روی خوردن یه لقمه کیمچی تمرکز کرده بودم.

بهار که اومد، هنوز هم همسرم از تصمیمش عقب‌نشینی نکرده بود. اون به وعده‌اش عمل کرده بود من هیچ‌وقت ندیدم که تیکه‌ای گوشت بخوره، اما من مدتی بود که دیگه زحمت گلایه کردن رو به خودم نمی‌دادم. وقتی کسی اینقدر تغییر می‌کنه، تنها کاری که بقیه می‌تونن بکنن اینه که بشینن و ببینن چه اتفاقی قراره بیوفته.

اون هر روز لاغرتر می‌شد، به طوری که استخوانای گونه‌اش خیلی بارز شده بودن. بدون آرایش، پوستش مثل بیمارستانی‌ها شده بود. اگه این فقط یه مورد از

کم‌خوری برای کاهش وزن بود، نگرانی وجود نداشت، اما من مطمئن بودم که چیزی بیشتر از به رژیم گیاهخواری توی کاره. نه، حتماً اون خوابی که بهش اشاره کرده بود توی این قضیه نقش داره؛ این باید همه‌ی ماجرا باشه. هرچند که در واقع اون تقریباً خوابیدن رو کنار گذاشته بود.

هیچ‌کس نمی‌تونه همسرم رو به عنوان فردی فوق‌العاده دقیق توصیف کنه. معمولاً وقتی دیر به خونه برمی‌گشتم، می‌دیدم که اون خوابش برده. اما حالا نیمه‌شب به خونه می‌رسیدم و حتی بعد از این که دست و صورتم رو می‌شستم و به رخت‌خواب می‌رفتم، هنوز اون به اتاق نشیمن نیومده بود. نه کتابی می‌خوند، نه اینترنت رو چک می‌کرد و نه تلویزیون می‌دید. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که احتمالاً مشغول طراحی حباب‌های گفت‌وگوی کمیک‌ها بوده، اما بعید بود که این کار اونقدر زمان ببره.

اون تا حدود ساعت پنج صبح به تخت نمی‌اومد و حتی توی اون زمان هم نمی‌تونستم بگم که واقعاً به ساعت خوابیده یا نه. صورتش خسته و موهاش درهم بود و با چشمای قرمز و باریک به من نگاه می‌کرد. اون حتی قاشقش رو هم برنمی‌داشت، چه برسه به اینکه چیزی بخوره.

اما چیزی که بیشتر از همه من رو نگران می‌کرد این بود که حالا به نظر می‌رسید از زناشویی هم دوری می‌کنه. قبلاً اون معمولاً با این موضوع موافق بود و حتی گاهی خودش اولین قدم رو برمی‌داشت. اما حالا، هر وقت که فقط دستم به شونه‌اش می‌خورد، به آرومی فاصله می‌گرفت و دوری می‌کرد. یک روز تصمیم گرفتم با اون درباره‌اش صحبت کنم.

"مشکل دقیقاً چیه؟"

— خسته‌ام.

— خب، يعنى بايد كمى گوشت بخورى. به خاطر همينه كه ديگه انرژى ندارى، درستۀ؟ قبلاً اين طوري نبودى.

— در واقع...

— چى؟

— ...يه بويى حس مى كنم.

— بوى چى؟

— بوى گوشت. بدن تو بوى گوشت مى ده.

اين خيلى خنده دار بود.

"مگه من همين الان دوش نگرفتم؟ پس اين بو از كجا مياد؟"

— از همون جايى كه عرق مى كنى.

اون كاملاً جدى جواب داد.

گاهى اين موضوع نه تنها خنده دار بلكه كمى ترسناك به نظر مى رسيد. اگه به طور تصادفى، اين علائم اوليه برطرف نشن چى؟ اگه نشونه هاى توهّم، اعصاب ضعيف و از اين قبيل كه فكر مى كردم توى حرف هاش وجود داره، به چيزى بزرگ تر منجر مى شد چى؟

با اينكه خيلى سخته كه باور كنم اون واقعاً داره كم كم ديپونه مى شه، ولى اينطوري نبود كه نشونه هاى ديپونگى رو توش ببينم. معمولاً كه خيلى ساكت بود و خونه رو به خوبى اداره مى كرد. هر آخر هفته هم براى ما غذاى سبزيجات خوشمزه درست مى كرد كه بتونيم توى هفته بخوريم و حتى به جاي گوشت، نودل هاى شيشه اى با قارچ درست مى كرد. اين خيلى هم عجيب نبود، چون به هر حال الان ديگه سبزي خوارى مد شده بود. اما وقتى خوابش نمى برد و توى صورتش

نشونه‌های خستگی بیشتر از همیشه مشخص می‌شد، انگار که از داخل خالی شده، صبح‌ها می‌پرسیدم چی شده و فقط می‌گفت: "یه خواب دیدم." هیچ‌وقت هم ازش نمی‌پرسیدم خوابش چه جوریه بوده. یه بار مجبور شدم به اون داستان عجیب درباره یه طویله توی جنگل تاریک و صورت انعکاس یافته توی برکه خون گوش بدم و اون یه بار هم خیلی بود. به خاطر همین خواب عذاب‌آور، که من هیچ راهی برای فهمیدنش نداشتم و حتی نمی‌خواستم بفهمم، اون هم‌چنان روز به روز لاغرتر می‌شد. اولش خیلی لاغر شده بود و شبیه یه رقصنده به نظر می‌اومد و امیدوار بودم که همینجا متوقف بشه، ولی حالا دیگه بدنش بیشتر شبیه اسکلت شده بود. هر وقت هم که به این فکر می‌کردم، سعی می‌کردم با فکر کردن به خانواده‌اش خودم رو دلداری بدم. پدرش توی نجاری کار می‌کرد و مادرش یه مغازه کوچیک داشت، در حالی که خواهر و شوهرش هم آدم‌های معمولی و خوبی بودن. پس حداقل به نظر می‌رسید که هیچ نشونه‌ای از دیوونگی توی خونی که به هم رسیده بود وجود نداره.

هر وقت به خانواده‌اش فکر می‌کردم، بلافاصله بوی گوشت سرخ‌شده و سیر سوخته، صدای برخورد بشقاب‌ها و سروصدای خانوما از آشپزخونه به گوشم می‌رسید. همه‌شون — به ویژه پدرزنم — عاشق یوکور، یه نوع خوراک گوشت بودن. یه بار دیدم که مادرزنم یه ماهی زنده رو از داخلش خالی کرد، همسرم و خواهرش هم چون توی استفاده از چاقوی قصابی کاملاً ماهر بودن، شروع کردن به خرد کردن مرغ‌ها. همیشه از زندگی پرانرژی همسرم خوشم می‌اومد، طوری که با کف دستش سوسک‌ها رو می‌کشت. واقعاً اون معمولی‌ترین زن دنیا بود.

با وجود اینکه وضعیتش خیلی غیرقابل پیش‌بینی بود، ولی هنوز خودمو برای این که بخوام از مشاوره پزشکی فوری استفاده کنم آماده نکرده بودم، چه برسه به اینکه بخوام درمانش کنم. به خودم گفتم هیچ مشکلی نداره، این جور چیزا اصلاً یه بیماری

واقعی نیست. سعی کردم به وسوسه‌ی تفکر درونی تن ندم. این وضعیت عجیب هیچ ربطی به من نداشت.

صبح روزی که اون خوابو دیدم، داشتم گوشت‌های یخ‌زده رو چرخ می‌کردم، یادته؟ تو عصبانی شدی.

«لعتنی، چیکار داری می‌کنی؟ چرا این‌طوری می‌لرزی؟ تو هیچ‌وقت اینقدر حساس نبودی.»

اگه بدونی چقدر سعی کردم عصبانیت و استرس رو کنترل کنم. بقیه فقط یه کم نگران می‌شن، ولی برای من همه چیز به‌هم می‌ریزه و سریع‌تر می‌شه. دستم که چاقو رو گرفته بود، اونقدر سریع کار می‌کرد که احساس می‌کردم گرما از پشت گردنم بالا میاد. همیشه موقع کار کردن سوزش عجیبی رو پشت گردنم حس می‌کردم. دستم، تخته‌برش، گوشت و حالا هم چاقو یخ‌زده که به انگشت‌هام می‌خورد. یه قطره خون قرمز هم از بریدگی دستم بیرون زد که فهمیدم دستم رو بریدم.

انگشتم رو به دهنم گذاشتم و شروع کردم به مکیدن، چون همیشه این کار آرومم می‌کرد. اون رنگ قرمز و حالا طعمش، یه جور شیرینی خاصی داشت، که باعث شد احساس عجیبی بکنم.

بعد از ظهر، وقتی تو نشستی و خوراک بولگوگی خوردی، قاشق دوم رو تف کردی بیرون و یه چیز براقی از توی اون درآوردی.

فریاد کشیدی:

«این چیه لعتنی؟ تراشه‌ی چاقو؟»

من فقط به چهرت زل زدم وقتی عصبانی شدی.

«فکر کن اگه اینو قورت می‌دادم چی می‌شد! تا اینجا نزدیک بود بمیرم!»

چرا این موضوع منو عصبانی نکرد مثل چیزی که باید می‌کرد؟ بلکه من حتی بیشتر آرام شدم. انگار به دست سردی روی پیشونیم بود.

بهبو همه چیز دورم شروع به سر خوردن کرد، انگاری که برمی‌گشتن به عقب. میز غذاخوری، تو، همه‌ی وسایل آشپزخانه. من تنها بودم، تنها چیزی که توی همه‌ی این فضا باقی مانده بود.

صبح روز بعد. توده‌ی خون توی اصطبل... اولین بار اون صورتو توی اونجا دیدم.

"چرا لب‌ات اینجوریه؟ مگه آرایش نکردی؟"

من دوباره کفشام رو درآوردم و همسرم رو که قبلاً کتتش رو پوشیده بود، به زور کشیدم به سمت اتاق پذیرایی. "واقعا می‌خواستی اینجوری بری بیرون؟" ما هر دو توی آینه میز آرایش دیده می‌شدیم. "برو دوباره آرایش کن."

اون به آرومی دستم رو کنار زد، آینه‌اش رو باز کرد و با پد آرایشی پودر رو روی صورتش زد. پودر صورتش رو کمی محو کرد. صورتش کمی مات و پوشیده از ذرات پودر شده بود. رژ لب مرجانی روشنی که همیشه می‌زد و بدون اون لباس رنگ پریده می‌شد، کمی از رنگ پربدگی بیمارگونه‌اش رو کم کرد. من خیالم راحت شد.

"دیرمون شده، زود باش، عجله کن!"

درب ورودی رو باز کردم و اونو با عجله به سمت بیرون هل دادم و با بی‌تابی نگاه کردم که چطور با کتونی‌های تیره‌اش دست و پا می‌زنه. این کتونی‌ها با مانتوش هم‌خونی نداشتن، ولی چاره‌ای نبود. اون هیچ کفش شیکی نداشت و همه پوشاک چرمیش رو دور انداخته بود.

همین که ماشین روشن شد، رادیو رو روشن کردم تا خبرهای ترافیکی رو بشنوم و بیشتر به مشکلات مسیریابی رستوران کره‌ای-چینی که رئیس رزرو کرده بود،

توجه کردم. وقتی مطمئن شدم که مسیر دیگه‌ای سریع‌تر نیست، کمر بند ایمنی‌ام رو بستم و ترمز دستی رو آزاد کردم. همسر من یک دقیقه‌ای با کتش ور رفت و بالاخره بعد از چند تلاش ناموفق تونست کمر بندش رو ببندد.

"امشب باید خوب پیش بره. می‌دونی که این اولین باریه که رئیس منو به یکی از این مهمونی‌ها دعوت کرده. امشب برای من شب مهمیه."

ما به زور به رستوران رسیدیم و اینم فقط به خاطر این بود که من با سرعت توی جاده اصلی رانندگی کردم. این ساختمان دو طبقه با پارکینگ وسیعش به وضوح یه مکان شیک بود.

سرمای اواخر زمستون هنوز ول نکرده بود و همسر من که فقط یه کت نازک به تن داشت، خیلی سرد به نظر می‌رسید. توی راه هم هیچ حرفی نزده بود، ولی خودم رو قانع کردم که این مشکل خاصی نیست. بالاخره سکوت کردن که چیز بدی نیست؛ به هر حال، همیشه از قدیم انتظار می‌رفت که خانوما خیلی آروم و محتاط باشن، مگه نه؟

وقتی رسیدیم، رئیس، مدیرعامل و مدیر اجرایی هم رسیده بودن و همسراشون هم باهاشون بودن. چند دقیقه بعد هم رئیس بخش و همسرش اومدن و جمع شدیم. بعد از سر تکون دادن و سلام و احوالپرسی، کت‌هامون رو درآوردیم و آویزون کردیم. همسر رئیس، که زن پر قدرتی با ابروهای خوش‌حالت و گردنبند جید بزرگ بود، ما رو به سمت میز غذا برد که به نظر می‌رسید قراره یه غذای عالی سرو بشه و خودش هم سر میز نشسته بود. بقیه هم خیلی راحت به نظر می‌رسیدن، مثل این که همیشه اینجا جمع می‌شدن. من هم نشستم و سعی کردم طوری رفتار کنم که به سقف زیبا نگاه نکنم که چقدر با جزئیات زینت کاری شده بود. اما حواسم به

ماهی‌های قرمز توی تنگ جلب شد و وقتی خواستم به همسرم بگم، چیزی که دیدم من رو میخ‌کوب کرد.

اون یه بلوز مشکی نازک و تنگ پوشیده بود. مثل همیشه با لباس نامناسبی خونه رو ترک کرده بود. درمونده و خجالت‌زده به اون خیره شدم. وقتی بقیه مهمونا هم یواشکی سرشون رو کج کردن تا مطمئن بشن که دارن همون چیزی رو می‌بینن که فکر می‌کنن، سنگینی نگاه همسر مدیر اجرایی رو حس کردم. سعی کردم خودم رو کنترل کنم و کنج‌کاوی، شگفتی و حتی تحقیر رو که به نوبه خودش توی چشماش دیده می‌شد، ثبت کردم.

گونه‌هام شروع به قرمز شدن کرده بود. خیلی متوجه همسرم بودم که با چشمای خالی نشسته و هیچ تلاشی برای ملحق شدن به جمع خانوم‌ها نمی‌کرد. خودم رو کنترل کردم و تصمیم گرفتم که بهترین کار اینه که طبیعی رفتار کنم و وانمود کنم که هیچ چیز عجیب و غریبی وجود نداره.

"مشکلی برای پیدا کردن جا نداشتید؟" همسر رئیس از من پرسید.

«نه، نه، من یکی دوبار از اینجا رد شدم. اصلاً داشتم به این فکر می‌کردم که خودم اینجا رو پیشنهاد بدم.»

«آها، فهمیدم... بله، باغ خیلی خوب شده، نه؟ باید در طول روز هم به اینجا سر بزنید؛ می‌تونید از پشت اون پنجره گل‌های باغ رو ببینید.»

اما وقتی غذاها شروع به سرو شد، نزدیک بود کنترل حفظ ظاهری که تا اون لحظه بهش رسیده بودم، رو از دست بدم. اولین چیزی که جلوی ما گذاشتن، یه بشقاب خوشمزه از ژله لوبیا بود که با برش‌های نازک ژله نخود، قارچ و گوشت تزئین شده بود. تا اون لحظه همسرم فقط نشسته بود و صحنه رو با سکوت نگاه

می‌کرد، اما درست وقتی گارسون می‌خواست کمی از غذا رو توی بشقابش بریزه، بالاخره حرفش رو زد.

«من اینو نمی‌خورم.»

با اینکه خیلی آروم گفت، ولی همه مهمونها یک‌دفعه کارشون رو متوقف کردن و با تعجب به بدن نحیف و لاغرش خیره شدن.

«من گوشت نمی‌خورم.» این بار کمی بلندتر گفت.

«وای، پس تو یکی از اون 'گیاهخوارها' هستی؟» رئیس‌ام پرسید. «می‌دونستم که بعضی‌ها تو کشورهای دیگه خیلی به گیاهخواری پایبندن. و حتی اینجا هم، ظاهراً داره کم‌کم نگرش‌ها تغییر می‌کنه. گاهی کسی می‌گه خوردن گوشت بده... بعد از همه، فکر نمی‌کنم منطقی باشه که برای زندگی طولانی‌تر از گوشت بگذری، نه؟»

«ولی واقعاً می‌شه بدون خوردن گوشت زندگی کرد؟» همسرش با لبخند پرسید.

گارسون نه تا بشقاب رو برداشت و فقط بشقاب درخشان همسرم رو روی میز گذاشت. بحث به طور طبیعی به گیاهخواری ادامه پیدا کرد.

«یادت میاد اون بقایای مومیایی انسان رو که اخیراً پیدا کردن؟ گفته می‌شه ۵۰۰ هزار سال قدیمی‌ان و حتی اون زمان هم انسان‌ها دنبال گوشت بودن — اینو می‌شد از اسکلت‌ها فهمید. خوردن گوشت یه غریزه بنیادی انسانیه، یعنی گیاهخواری با ذات انسان تناقض داره، درست‌ه؟ طبیعی نیست.»

«قبلاً مردم بیشتر به خاطر یه ایدئولوژی گیاهخوار می‌شدن... من خودم به دکترای مختلف مراجعه کردم تا ببینم چیزی هست که باید ازش پرهیز کنم یا نه، ولی هر جا که رفتم به چیز متفاوت بهم گفتن... به هر حال، ایده رژیم غذایی خاص همیشه برام ناراحت‌کننده بوده. به نظرم نباید در مورد غذا خیلی تنگ‌نظر بود.»

"آدم‌هایی که بدون هیچ دلیلی غذاهای مختلف رو حذف می‌کنن، حتی اگر به چیزی هم آلرژی نداشته باشن، من بهشون می‌گم کوتاه‌فکر." همسر مدیر اجرایی اینو گفت و در حین صحبت، چند بار نگاهی به همسرم انداخت. "یک رژیم غذایی متعادل با یک ذهن متعادل هم‌خونی داره، فکر نمی‌کنید؟" و بعد، تیرش رو مستقیم به سمت همسرم نشانه رفت. "آیا دلیل خاصی برای گیاه‌خوار شدنتون داشتید؟ مثلاً به خاطر سلامتی، یا شاید مذهبی؟"

"نه." جوابش سرد و بی‌احساس بود و نشون می‌داد که کاملاً از حال و هوای توی جمع بی‌خبره. یه حسی توی دلم به من گفت که می‌دونم قراره چه چیزی بگه.

"یه خواب دیدم."

من سریع صحبتش رو قطع کردم.

"مدتها همسرم از ورم معده رنج می‌برد که طوری شدید بود که خوابش رو هم به هم می‌زد. یه متخصص تغذیه بهش گفت که باید گوشت رو کنار بذاره و بعد از اون، علائمش خیلی بهتر شد."

فقط بعد از این بود که بقیه فهمیدن چه اتفاقی افتاده.

"خب، باید بگم که خوشحالم با یک گیاه‌خوار واقعی آشنا نشدم. واقعاً دوست ندارم با کسی غذا بخورم که خوردن گوشت رو زشت می‌دونه، فقط چون خودش اینجوری احساس می‌کنه... شما هم همینطور فکر نمی‌کنید؟"

"تصور کن که داری با چوب‌غذا یک هشت‌پا زنده رو می‌گیری و در حال بلعیدنش هستی - و زنی که روبروته بهت نگاه می‌کنه انگار که یه حیوونی! این باید حس نشستن و غذا خوردن با یه گیاهخوار رو بهت بده!"

جمع خنده‌اش گرفت و من هر خنده‌ای رو به وضوح حس می‌کردم. نیاز به گفتن نیست که همسر من حتی ذره‌ای لبخند نزد. حالا همه مشغول خوردن بودن تا سکوت‌های عجیبی که به وجود اومده بود رو پر کنن و معلوم بود که همه ناراحتن. غذای بعدی مرغ سرخ‌کرده با سس فلفل و سیر بود و بعد از اون، ماهی تون خام. همسر من بی‌حرکت نشسته بود در حالی که بقیه مشغول غذا خوردن بودن. شکل بالاتنه‌اش مثل میوه‌ی درخت بلوط بود که توی لباسش گیر کرده بود. نگاهش به سرعت بین حرکت دهن‌های مهمون‌ها می‌چرخید و به جزئیات غذا خوردن اون‌ها دقت می‌کرد.

وقتی سرو کردن دوازده غذای عالی و مجلل تموم شد، همسر من جز سالاد و کیمچی و کمی فرنی کدو چیزی نخورد. حتی به فرنی برنج چسبناک هم دست نزد چون توش از عصاره گوشت استفاده شده بود تا طعمش خیلی خوشمزه بشه. به تدریج بقیه مهمون‌ها یاد گرفتن که حضورش رو نادیده بگیرن و گفت‌وگو دوباره جریان پیدا کرد. گاهی شاید از روی ترحم سعی می‌کردن من رو هم توی مکالمه بگنجونن، اما توی دلم می‌دونستم که می‌خواستن فاصله‌ای بین ما حفظ کنن. وقتی میوه برای دسر آوردن، همسر من یه برش کوچیک سیب و یه تیکه پرتقال خورد.

«گرسنه نیستی؟ اما، خدایا، تو که هیچ چیز درست و حسابی نخوردی!»

صدای گرم و دوستانه‌ی همسر من ریسمان داشت ابراز نگرانی می‌کرد، خیلی جلب توجه کرد. اما لبخند شرمگین و عذرخواهانه‌ای که به طور طبیعی باید می‌زد،